



# هدیه‌ای برای بابا

بابای آرش و بهار ورزشکار است. چند روز قبل، توی مسابقه‌ای شرکت کرده بود. او خیلی خوب با حریفش مسابقه داد و برنده شد. بهار، همین‌جوری که توی اتاق دور قهرمانی می‌زد، گفت: «وقتی بابا برگشت، بهش چه هدیه‌ای بدهیم؟»

آرش، که به مدال توی گردن بابا زل زده بود، گفت: «نقاشی خودمان کنار بابای قهرمان، که خیلی دوستش داریم.»

بهار مقوّا آورد و آرش مدادرنگی. آرش بابا را کشید و بهار مدال قهرمانی بابا را. آرش بهار را کشید. بهار آرش را کشید. دوتایی مامان را کشیدند. آرش گفت: «حتماً بابابزرگ و مامان‌بزرگ هم دوست دارند توی نقاشی بابا باشند.»

نویسنده: معصومه بزدانی  
تصویرگر: عاطفه عبدالهی زاده

بهار گفت: «اصلاً همه‌ی آن‌هایی را بکشیم که بابا را دوست دارند.»

بهار عمو و دایی را کشید، آرش خاله و عمه را. آرش همکارهای بابا را کشید، بهار همسایه‌ها را. صفحه که پُر پُر شد، آرش گفت: «حالا چیزی را بکشیم که بابا بیشتر از همه دوستش دارد.»

بعد نواری سبز توی آسمان نقاشی‌شان کشید. بهار، زیر نوار سبز، یک نوار سفید کشید. آرش نوار قرمزی زیر نوار سفید کشید. بهار نقش وسط نوار سفید را کشید.

فردای آن روز توی فرودگاه، اولین چیزی که بابا دید یک نقاشی قشنگ بود، نقاشی‌ای که در دست‌های بهار و آرش بالا رفته بود.

